

شهیدی که باید از نو شناخت

همزمان با نخستین روز اردیبهشت؛ شصت و یکمین سالروز ولادت شهید «ابراهیم هادی»، خاطراتی از علمدار کمیل و پهلوان بی مزار را مرور می کنیم:



یکم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۶ در خانواده «هادی» در تهران فرزندی به دنیا می آید که نامش را «ابراهیم» می گذارند. ابراهیم از شعله های آتش بسیاری می گذرد و بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۶۱ برای همیشه در فکه می ماند. در نخستین روز اردیبهشت ماه که با شصت و یکمین سالروز ولادت شهید «ابراهیم هادی» تقارن دارد، خاطراتی از این پهلوان بی مزار را مرور می کنیم:

روزهای آخر

آخر آذرماه بود. با ابراهیم برگشتیم تهران. در عین خستگی خیلی خوشحال بود.

می گفت: هیچ شهیدی یا مجروحی در منطقه دشمن نبود، هرچه بود آوردیم. بعد گفت: امشب چقدر چشم های منتظر را خوشحال کردیم، مادر هرکدام از این شهدا سر قبر فرزندش برود، ثوابش برای ما هم هست. من بلافاصله از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آقا ابرام پس چرا خود دعا می کنی که گمنام باشی!؟

منتظر این سوال نبود. لحظه ای سکوت کرد و گفت: من مادرم رو آماده کردم، گفتم منتظر من نباشه، حتی گفتم دعا کنه که گمنام شهید بشم! ولی باز جوابی که می خواستم نگفت. راویان: علی صادقی، علی مقدم

تفحص

اواخر دهه هفتاد، بار دیگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد. باز هم پیکرهای شهدا از کانال ها پیدا شد، اما تقریباً اکثر آن ها گم نام بودند.

در جریان همین جستجوها بود که علی محمودوند و مدتی بعد مجید پازوکی به خیل شهدا پیوستند. پیکرهای شهدای گمنام به ستاد تفحص رفت. قرار شد در ایام فاطمیه و پس از یک تشییع طولانی در سراسر کشور، هر پنج شهید را در یک منطقه از خاک ایران به خاک بسپارند .

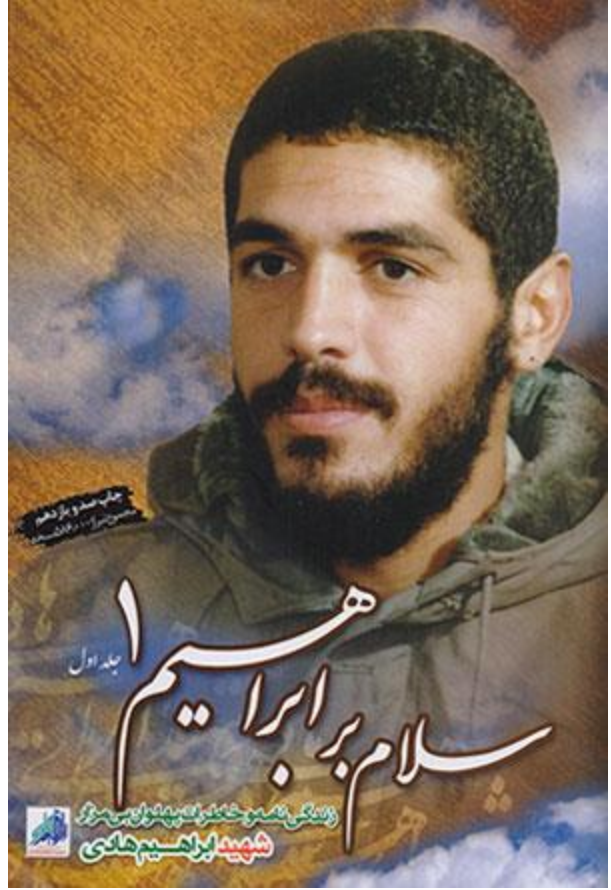
شبی که قرار بود پیکر شهدای گمنام در تهران تشییع شود ابراهیم را در خواب دیدم. با موتور جلوی درب خانه ایستاد. با شور و حال خاصی گفت :ما هم برگشتیم! و شروع کرد به دست تکان دادن.

بار دیگر در خواب مراسم تشییع شهدا را دیدم. تابوت یکی از شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد. با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند می زد!

فردای آن روز مردم قدرشناس، با شور و حال خاصی به استقبال شهدا رفتند. تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند .

من فکر می کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره (س) بازگشت تا غبار غفلت را از چهره های ما پاک کند .

برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می روم به یاد ابراهیم و ابراهیم های این ملت فاتحه ای می خوانم. راوی: خواهر شهید ابراهیم هادی



نیمه شعبان

عصر روز نیمه شعبان ابراهیم وارد مقر شد. همان روز بچه ها دور هم جمع شدیم. از هر موضوعی صحبت به میان آمد تا این که یکی از ابراهیم پرسید:

بهترین فرمانده هان در جبهه را چه کسانی می دانی و چرا؟!!

ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: تو بچه های سپاه هیچکس را مثل محمد بروجردی نمی دانم. محمد کاری کرد که تقریبا هیچ کس فکرش را نمی کرد. در کردستان با وجود آن همه مشکلات توانست گروه های پیش مرگ کرد مسلمان را راه اندازی کند و از این طریق کردستان را آرام کند .

در فرمانده هان ارتش هم هیچکس مثل سرگرد علی صیاد شیرازی نیست. ایشان از بچه های داوطلب ساده تر است. آقای صیاد قبل از نظامی بودن یک جوان حزب الهی و مومن است .

از نیروهای هوانیروز، هرچه بگردی بهتر از سروان شیرودی پیدا نمی کنی، شیرودی در سرپل ذهاب با هلی کوپتر خودش جلوی چندین پاتک عراق را گرفت. با این که فرمانده پایگاه هوایی شده آنقدر ساده زندگی می کند که تعجب می کنید! ... همان روز صحبت به اینجا رسید که آرزوی خودمان را بگوئیم. هرکسی چیزی گفت. همه منتظر آرزوی ابراهیم بودند. ابراهیم مکثی کرد و گفت: آرزوی من شهادت هست ولی حالا نه! من دوست دارم در نبرد با اسرائیل شهید شوم! راوی: جمعی از دوستان

شکستن نفس

باران شدیدی در تهران باریده بود. خیابان ۱۷ شهریور را آب گرفته بود. چند پیرمرد می خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید. پاچه شلوار را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آن ها را به طرف دیگر خیابان برد.

ابراهیم از این کارها زیاد انجام می داد. هدفی جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصا زمانی که خیلی بین بچه ها مطرح بود! راوی: جمعی از دوستان شهید



چفیه

اواخر سال ۱۳۶۰ بود. ابراهیم در مرخصی به سر می برد. آخر شب بود که آمد خانه، کمی صحبت کردیم. بعد دیدم توی جیبش یک دسته بزرگ اسکناس قرار دارد!

گفتم: راستی داداش! اینهمه پول از کجا می یاری؟! من چندبار تا حالا دیدم که به مردم کمک می کنی، برای هیئت خرج می کنی، الان هم که این همه پول تو جیب شماست!

بعد به شوخی گفتم: راستش را بگو، گنج پیدا کردی!؟

ابراهیم خندید و گفت: نه بابا، رفقا اینها را به من می دهند، خودشان هم می گویند در چه راهی خرج کنم. فردای آن روز با ابراهیم رفتیم بازار، از چند دالان و بازارچه رد شدیم. به مغازه موردنظر رسیدیم. مغازه تقریباً بزرگی بود. پیرمرد صاحب فروشگاه و شاگردانش یک به یک با ابراهیم دست و روبروسی کردند، معلوم بود کاملاً ابراهیم را می شناسند.

بعد از کمی صحبت های معمول، ابراهیم گفت: حاجی، من ان شالله فردا عازم گیلان غرب هستم. پیرمرد هم گفت: ابرام جون، برای بچه ها چیزی احتیاج دارید؟

ابراهیم کاغذی را از جیبش بیرون آورد. به پیرمرد داد و گفت: به جز این چند مورد، احتیاج به یک دوربین فیلمبرداری داریم. چون این رشادت ها و حماسه ها باید حفظ بشه. آیندگان باید بدانند این دین و این مملکت چطور حفظ شده. برای خود بچه های رزمنده هم احتیاج به تعداد چفیه داریم. صحبت که به اینجا رسید پسر آن آقا که حرف های ابراهیم را گوش می کرد جلو آمد و گفت: حالا دوربین یک چیزی، اما آقا ابرام، چفیه دیگه چیه؟! مگه شما مثل آدمای لات و بیکار می خواهید دستمال گردن بندازید؟! ابراهیم مکثی کرد و گفت: اخوی، چفیه دستمال گردن نیست. بچه های رزمنده هر وقت وضو می گیرند چفیه برایشان حوله است، هر وقت نماز می خوانند سجاده است. هر وقت زخمی می شوند، با چفیه زخم خودشان را می بندند و...

پیرمرد صاحب فروشگاه پرید تو حرفش و گفت: چشم آقا ابرام، اون رو هم تهیه می کنیم. فردا قبل از ظهر جلوی درب خانه بودم. همان پیرمرد با یک وانت پر از بار آمد. سریع رفتم داخل خانه و ابراهیم را صدا کردم.

پیرمرد یک دستگاه دوربین و مقداری وسایل دیگر به ابراهیم تحویل داد و گفت: ابرام جان، این هم یک وانت پر از چغیه.

بعدها ابراهیم تعریف کرد که از آن چغیه ها برای عملیات فتح المبین استفاده کردیم. کم کم استفاده از چغیه عامل مشخصه رزمندگان اسلام شد. راوی: عباس هادی

برخورد با دزد

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود!

بگیرش ... دزد ... دزد! بعد هم سریع دویدم دم در. یکی از بچه های محل لگدی به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد!

تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره زرد دزد پر از ترس بود و اضطراب. درد می کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو!

رفتند درمانگاه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد هم با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می کنی؟! آخه پول حرام که ... دزد کریه می کرد. بعد به حرف آمد: همه این ها را می دانم. بیکارم، زن و بچه دارم، از شهرستان آمده ام. مجبور شدم.

ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: خدارا شکر، شغل مناسبی برایت فراهم شد. از فردا برو سرکار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه که کمکت کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد. راوی: عباس هادی

نارنجک

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه ای در محل گروه اندرزگو برگزار شد.

من و ابراهیم و سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه در جلسه حضور داشتند. تعدادی از بچه ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند. اواسط جلسه بود، همه مشغول صحبت بودند که ناگهان از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد!

دقیقا وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم!

برای لحظاتی نفس در سینه ام حبس شد! بقیه هم مانند من، هر یک به گوشه ای خزیدند. لحظات به سختی می گذشت، اما صدای انفجار نیامد! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه ای که می دیدم باورکردنی نبود! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه ای که دیدم باورکردنی نبود! آرام دستانم را از روی سرم برداشتم. سرم را بالا آوردم و با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام!...

بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند. همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می کردند.

صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما در گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم، ابراهیم روی نارنجک خوابید بود!

در همین حین مسول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت خواهی گفت: خیلی شرمنده ام، این نارنجک آموزشی بود، اشتباه افتاد داخل اتاق!

ابراهیم از روی نارنجک بلند شد، در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود، چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه ها نیفتاده بود.

گویی این نارنجک آمده بود تا مردانگی ما را بسنجد.

بعد از آن، ماجرای نارنجک زبان به زبان بین بچه ها می چرخید. راوی: علی مقدم

دو برادر

برای مراسم ختم شهید شبهازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آنجا، مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می شد.

ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می آوردند! با شستن دست های آنان، مراسم با صرف نهار تمام می شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود. من هم کنار ابراهیم نشستم. ابراهیم و جواد دوستان بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. شوخی های آن ها هم در نوع خود جالب بود.

در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا، ظرف آب و لگن را آوردند. اولین کسی هم که به سراغش رفتند جواد بود.

ابراهیم در گوش جواد، که چیزی از این مراسم نمی دانست حرفی زد! جواد با تعجب و بلند پرسید: جدی می گی؟! ابراهیم هم آرام گفت: یواش، هیچی نگو! بعد ابراهیم به طرف من برگشت. خیلی شدید و بدون صدا می خندید. گفتم: چی شده ابرام؟! زشته، نخند!

رو به من گفت: به جواد گفتم، آفتابه را که آوردند، سرت رو قشنگ بشور!! چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد. جواد بعد از شستن دست، سرش را زیر آب گرفت و...

جواد در حالی که آب از سر و رویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه می کرد.

گفتم: چیکار کردی جواد! مگه اینجا حمامه! بعد چفیه ام را دادم که سرش را خشک کند! راوی: علی صادقی

«سلام بر ابراهیم» زندگی و خاطرات پهلوان بی مزار شهید ابراهیم هادی